

دهکده‌شان خارج شده‌اند و همچنین روشن بود که بیشتر مسافران دهکده‌های دیگر راهی را که از کنار دهکده عبور می‌کرد، در پیش می‌گرفتند. افسوس، هیچ بچه‌ای از دهکده بیرون ندوید تا آنها را تماشا کند.

وقتی از کنار درخت بانوباب دهکده عبور می‌کردند، کونتا دید که قسمتی از درخت سوخته است. خانه‌ها را دید که بیش از نیمی از آنها خالی بود، در حیاط خانه‌ها زباله ریخته بود، خرگوش‌ها اینسو و آنسو جست و خیز می‌کردند، و پرندگان در گرد و خاک اینسو و آنسو می‌رفتند. مردم دهکده— که بیشترشان به در کلبه‌هایشان تکیه داده و یا همانجا دراز کشیده بودند— کم‌وبیش همه‌شان یا بیمار بودند یا پیر، چند بچه شیون می‌کردند؛ انگار تنها همین بچه‌ها در دهکده بودند. کونتا هیچکس را ندید که به سن او باشد. حتی آدمی به سن اومورو را هم ندید.

چند پیرمرد پرچین و چروک و نزار به مسافران خوشامد گفتند. پیرترین آنها که به عصایش تکیه داده بود، به پیرزن بی‌دندانی دستور داد که آب و کوس کوس برای مسافران بیاورد. کونتا با خودش فکر کرد شاید آن پیرزن برده باشد. آنوقت پیرمردها با عجله آغاز به حکایت کردند و از بس عجله داشتند، میان حرف یکدیگر می‌دویدند. می‌خواستند تعریف کنند که چه اتفاقی افتاده است. شبی برده‌دزدان همه جوانهای دهکده را یا دزدیدند و یا کشتند. یکی از پیرمردها به اومورو و سپس به کونتا اشاره کرد و گفت، «همه کسانی که سن و سالی میان سن تو تا سن این بچه داشتند را کشتند. فقط از ما پیرها درگشتند. ما هم به جنگل فرار کردیم.»

تا مدتی جرأت نمی‌کردند بازگردند و در این مدت دهکده آنها که کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد، به ویرانه‌ای بدل شد. هنوز نه محصولی داشتند، نه غذایی، نیرویی هم برایشان نمانده بود. یکی از پیرمردها گفت، «وقتی جوانهای ما نباشند، ما خواهیم مرد.» وقتی آنها صحبت می‌کردند، اومورو با دقت گوش می‌کرد. و خودش هم در هنگام صحبت کلمات را شمرده ادا می‌کرد: «دهکده برادر من تا اینجا چهار روز راه است و از شما پدربزرگها استقبال خواهد کرد.»

اما همه آنها سرشان را تکان دادند و پیرترینشان گفت، «این دهکده ماست. هیچ چاه دیگری اینقدر آب شیرین ندارد. سایه هیچ درخت دیگری اینقدر لذت بخش نیست. بوی هیچ آشپزخانه دیگری بوی آشپزخانه زنهای ما را ندارد.»

پیرمردها از اینکه کلبه‌ای برای میهمانان ندارند که تعارف کنند، پوزش خواستند. اومورو به آنها اطمینان داد که او و پسرش از خوابیدن در زیر ستارگان لذت می‌برند. آن شب بعد از خوردن شام ساده‌ای که همان نان بقیچه‌شان بود و با ساکنان دهکده سهم شده بودند، کونتا روی بالشی از شاخه‌های نازک سبزی که مثل فنر بود خوابید و به چیزهایی که شنیده بود فکر کرد. ممکن بود این واقعه در ژوفوره اتفاق افتاده باشد و همه کسانی که می‌شناخت کشته شده باشند— اومورو، بیستا،

لامین، و خود او، و درخت بانوباب را سوزانده باشند و حیاط کلبه‌ها پراز زیاله شده باشد. کونتا سعی کرد به چیز دیگری فکر کند.

آنوقت در تاریکی، ناگهان از جنگل صدای جیغ جانوری را که جانور درنده‌ای او را گرفته بود، شنید؛ و به فکر آدمهایی افتاد که آدمهای دیگر را در چنگ خود می‌گرفتند. می‌توانست صدای زوزه کفتار را بشنود—چه در فصل باران و چه در فصل خشک، چه در گرسانی و چه در فصل خرم، هرشب در سراسر زندگی خود همیشه صدای زوزه کفتارها را شنیده بود. امشب وقتی بخواب می‌رفت، احساس کرد که صدای کفتارها کم و بیش برای او آرامش بخش است.

فصل ۱۹

با دمیدن سپیده کونتا از خواب جست و به چابکی روی پایش ایستاد. کنار تختش پیرزن عجیبی ایستاده بود که با صدای نازک و شکسته خود می‌پرسید غذاهایی که دوماه پیش برایش فرستاده، چه شده است. از پشت سر کونتا، اومورو آرام حرف زد، «کاش می‌توانستیم به شما بگوییم، مادر بزرگ.»

وقتی بعد از شستشو و خوراکی، داشتند به شتاب از دهکده دور می‌شدند، کونتا به یاد پیرزنی در ژوفوره افتاد که به زحمت اینسو و آنسو قدم برمی‌داشت، سرش را به صورت هرکسی نزدیک می‌کرد و با شادمانی می‌گفت، «دختر من فردا از راه می‌رسد!» دختر او در بارانهای بسیار پیش ناپدید شده بود و همه این را می‌دانستند و خروس سفید به پشت افتاده و مرده بود. اما همه کسانی که پیرزن جلو آنها را می‌گرفت، با آرامش حرف او را می‌پذیرفتند و می‌گفتند: «بله مادر بزرگ—فردا.»

پیش از آنکه خورشید حسابی بالا بیاید، در پیش روی خود مرد تنهایی را دیدند که در جاده بسوی آنها می‌آید. روز قبل دو یا سه مسافر دیگر را دیده بودند و با هم لبخند و سلام رد و بدل کرده بودند، اما معلوم بود که این مرد پیری که به آنها نزدیک می‌شد، می‌خواهد با آنها حرف بزند. به سوی جایی که از آنجا می‌آمد اشاره کرد و گفت، «ممکنست آنجا یک توبوب ببینید.» کونتا در پشت اومورو، نفس را در سینه حبس کرد. پیرمرد ادامه داد، «خیلی آدمها هستند که بار او را روی سرشان حمل می‌کنند.» او گفت توبوب او را دیده و به او گفته که بایستد، اما منظورش فقط این بوده که بفهمد رودخانه از کجا شروع می‌شود. «به او گفتم رودخانه از جایی شروع می‌شود که با انتهای آن دورترین فاصله را دارد.»

اومورو پرسید، «او نخواست به تو آسیبی برساند؟»
پیرمرد گفت، «رفتارش خیلی دوستانه بود، اما گریه همیشه موشی را که با آن
بازی می کند، می خورد.»

اومورو گفت، «واقعیت همین است.»
کونتا می خواست از پدرش درباره این توپوب عجیب که به جای آنکه در
جستجوی آدمها باشد، می خواست بداند رودخانه از کجا شروع می شود، سؤال بکند،
اما اومورو با آن مرد خداحافظی کرده و دوباره راه افتاده بود و مثل همیشه برنگشت
که ببیند آیا کونتا پشت سر اوست یا نه. این بار کونتا از این موضوع خوشحال بود،
چون ممکن بود پدرش ببیند که او با هر دو دست بقچه را گرفته و به زحمت می دود تا
به پدرش برسد. از کف پای کونتا خون می آمد، اما می دانست که توجه به این موضوع
مردانه نیست، چه رسد به اینکه آن را با پدرش در میان بگذارد.

به همین سبب، بعد از ظهر آن روز وقتی از پیچی گذشتند و به خانواده ای از
شیرها - یک نر بزرگ، یک ماده زیبا، و دو توله شیر - برخوردند که در علفزاری در
نزدیکی جاده آرمیده بودند، کونتا ترس خود را فرو خورد. کونتا شیرها را جانوران
ترسناک و چندش آوری می دانست که اگر پسری بگذارد بز در حال چرایش از دیگران
دور شود، آن بز را می درند.

اومورو آهسته تر راه رفت و بی آنکه چشم از شیرها برگیرد، مثل آنکه ترس
پسرش را حس کرده باشد، به صدای آهسته گفت، «شیرها در این ساعت روز چیزی
نمی خورند و چیزی شکار نمی کنند، مگر آنکه گرسنه باشند. اما اینها چاق و چله هستند.»
با اینهمه یک دستش را بر کمان و دست دیگرش را بر ترکش گذاشته بود. کونتا نفس
را در سینه حبس کرده بود، اما به راه رفتن ادامه می داد و به شیرها خیره شده بود تا
اینکه سرانجام از شیرها دور شدند.

اگر درد پایش نبود، باز هم درباره شیرها و توپوبها که در همان نزدیکیها
بودند، فکر می کرد. آن شب در جایی که اومورو برای بیتوته انتخاب کرده بود، اگر
بیست شیر را هم می دید که دارند غذا می خورند، اعتنا نمی کرد. کونتا بدنش را
هنوز خوب روی بستری از شاخه های نرم جابه جا نکرده بود که به خواب عمیقی فرو
رفت - و انگار هنوز نخواهید بود که پدرش سحرگاه روز بعد او را تکان داد و از خواب
بیدار کرد. با اینکه احساس می کرد که خواب آلوده و کسل است، با تحسینی آشکار
اومورو را دید که چه چابک دو خرگوشی را که شبانه گرفته بود، برای صبحانه پوست
کند و کباب کرد. کونتا چمباتمه زد و همچنانکه سرگرم خوردن گوشت لذیذ کباب
شده بود، با خود فکر می کرد که چگونه او و بزچرانهای همسن او ساعتها وقت صرف
گرفتن و پختن شکار می کردند و نمی دانست چگونه پدرش و دیگر مردان وقت آنرا
پیدا کرده اند که اینهمه چیز بیاموزند - مثل این بود که هر چیز یادگرفتنی را آنها

می دانستند.

پاهای ترک خورده اش، پشتش، کمرش، و گردنش در روز سومی که در جاده راه افتادند، دوباره درد گرفت— انگار که تمام تنش به درد آمده بود— وانمود می کرد که دوران آموزش مردانگی او از هم اکنون شروع شده است و حاضر نیست پیش از پسران دیگر کافوی خودش درد را بروز دهد. نیمروز وقتی کونتا پا روی خاری گذاشت، شجاعانه لبش را گاز گرفت تا فریادش بلند نشود، اما چنان لنگان لنگان و افتان و خیزان راه می رفت و فاصله اش از اومورو زیاد شده بود که اومورو تصمیم گرفت بگذارد او چند دقیقه ای در کنار جاده استراحت کند، و در این حال غذای بعد از ظهرشان را هم خوردند. مرهم چسبناکی که پدرش روی زخم مالید، حالش را بهتر کرد. اما اندکی پس از آنکه براه افتادند، دوباره زق زق زخم شروع شد و خون از آن سرازیر شد. با اینهمه چیزی نگذشت که خاک روی زخم را پوشاند و خون بند آمد. راه رفتن مداوم پاهایش را کرحت کرد و درد آنقدر کم شد که توانست به تنندی پدرش راه برود. با اینکه به گمانش رسید که اومورو اندکی از سرعت خود کاسته است، باز نمی توانست از این بابت کاملاً خاطر جمع باشد. آن شب وقتی دوباره به استراحت پرداختند، دور زخم بدشکل شده و باد کرده بود، اما پدرش مرهم دیگری گذاشت و صبح روز بعد انگار زخم پایش آنقدر بهتر شده بود که می توانست بدون درد زیاد وزن او را تحمل کند.

وقتی راه افتادند، کونتا دید که سرزمین خارو کاکتوس را پشت سر گذاشته اند؛ پس نفسی به آسودگی کشید. به بوته زاری وارد شدند که بیشتر شبیه ژوفوره بود. اما حتی از آنجا هم بیشتر درخت و گل و گیاه داشت و میمونهای پرسرو صدا و پرندگان رنگارنگ چنان فراوان بودند که کونتا تا کنون مانندش را ندیده بود. تنفس در هوای خوشبو کونتا را یاد روزهایی انداخت که برادر کوچکش را با خود به کنار رودخانه می برد تا خرچنگ بگیرند؛ آنقدر منتظر می ماندند تا مادرشان و زنان دیگر بعد از کار در برنجزار با بلم بسوی خانه پارو بزنند.

به هر دهکده ای که می رسیدند، اومورو جاده ای را انتخاب می کرد که از کنار درخت مسافران نمی گذشت و به این ترتیب وارد دهکده نمی شدند. اما بچه های کافوی اول دهکده ها همیشه می دویدند تا آنها را ببینند و هیجان انگیزترین اخبار محلی را برای غریبه ها تعریف کنند. در یکی از این دهکده ها، گروه کوچکی در حالی که فریاد می زدند «ماسوجامبو، ماسوجامبو» بیرون دویدند و وقتی فکر کردند که کارشان را انجام داده اند، دوباره از دروازه دهکده به درون رفتند. جاده ای که از کنار دهکده می گذشت، آنقدر نزدیک دهکده بود که هم کونتا و هم اومورو توانستند ببینند که ساکنان دهکده سرگرم تماشای شخصی تقابدار بودند که لباس عجیبی برتن داشت و با ترکه به پشت برهنه زنی که چند زن دیگر او را گرفته بودند و فریاد می زدند،

میزد. با هر ضربه ترکه همه زنان تماشاچی فریاد می کشیدند. کونتا از بزچرانهای همسن خود شنیده بود که چگونه اگر شوهری از دست زن شرور خود به تنگ آید، می تواند بی سروصدا به دهکده دیگری برود و یک ماسوجامبو را اجیر کند تا به دهکده او بیاید و زن او را مجازات کند، پس، ماسوجامبو به دهکده می آمد و پس از آنکه از نهانگامی فریادهای وحشتناکی می کشید، ناگهان پدیدار می شد و پیش روی همه آن زن را مجازات می کرد، بعد از چنین واقعه ای همه زنان دیگر دهکده تا مدتی رفتارشان را بهتر می کردند.

در کنار درخت مسافران یکی از دهکنده ها، سروکله هیچ بچه ای پیدا نشد. در واقع به نظر می رسید که هیچکس در آن دهکده نیست و حتی صدایی هم در آن دهکده خاموش شنیده نمی شد، مگر صدای پرندگان و میمونها. کونتا نمی دانست که آیا برده گیران به این دهکده هم آمده اند یا نه. مدتی منتظر ماند تا اومورو این راز را فاش کند. اما انتظارش بیهوده بود. در دهکده بعدی بچه ها ماجرا را شرح دادند. آنها به جاده اشاره کردند و گفتند در آن دهکده رئیس ده کارهایی می کرد که مردم دوست نداشتند، تا اینکه شبی وقتی خوابیده بود، همه اهالی دهکده بارویندشان را بستند و از دهکده به خانه دوستان و خویشاوندانشان در جاهای دیگر رفتند و به این ترتیب یک «رئیس تنها» را به جا گذاشتند. بچه ها می گفتند حالا آن رئیس دوره افتاده است و به همه قول می دهد که اگر مردمش به دهکده بازگردند، جز خوشرفتاری چیزی از او نخواهند دید.

چون شب در راه بود، اومورو تصمیم گرفت وارد دهکده شوند، جمعیتی که زیر درخت باثوباب جمع شده بودند، با شور و هیجان سرگرم غیبت کردن درباره همسایگانیشان بودند. بیشتر آنها یقین داشتند که همسایگانیشان بعد از آنکه چند روز دیگر صبر می کنند تا به رئیسشان درس عبرتی بدهند، به دهکندهشان باز خواهند گشت. وقتی کونتا داشت شکمش را با خورش بادام زمینی و کته پر می کرد، اومورو نزد جالیبای دهکده رفت و ترتیبی داد که با طبل سخنگو پیامی به برادرانش بفرستد. به آنها گفت که در غروب روز بعد منتظر او باشند. این را هم خبر داد که پسر اولش در این سفر همراه اوست.

کونتا زمانی در رویاهایش به این فکر افتاده بود که روزی نامش را طبلهای سخنگو در سراسر این دیار خواهند گستراند، و حالا چنین چیزی برآستی اتفاق افتاد. صدای طبلها در گوشش طنین انداخته بود. اندکی بعد وقتی روی تختخواب کلبه سیه مانان خوابش برد، با اینکه تا استخوانش خسته بود، با خود فکر می کرد که جالیبایی دیگر در دهکده هایی دیگر روی طبلهایشان می کوبند و نام او را در همه دهکده های سر راه دهکده ژانه و سالوم بازمی گویند.

از زمانی که طبلها سخن گفته بودند، در کنار هر یک از درختهای مسافران،

نه فقط بچه‌های لخت و پتی همیشگی، بلکه بعضی از بزرگترها و نوازندگان هم دیده می‌شدند. و اومورو نمی‌توانست وقتی یکی از بزرگان برجسته دهکده از او می‌خواست که به دهکده آنها افتخار بدهد و دست کم توقف کوتاهی بکند، این دعوت را رد کند. وقتی کینته‌ها در هریک از کلبه‌های میهمانان پذیرایی می‌شدند و روی زمین می‌نشستند تا در زیر سایه درخت بائوباب در غذا و آشامیدنی با ساکنان دهکده سهیم شوند، بزرگترها با شور و شوق جمع می‌شدند تا اومورو به پرسشهایشان پاسخ بدهد. و بچه‌های کافوی اول، دوم و سوم هم گرد کونتا می‌آمدند.

در حالی که بچه‌های کافوی اول در بهت و سکوت به او نگاه می‌کردند، بچه‌های همباران کونتا و بچه‌های بزرگتر از او، که به او غبطه می‌خوردند، با احترام سؤالهایی درباره دهکده و مقصدش می‌کردند. کونتا موقرانه این سؤالها را پاسخ می‌داد و امیدوار بود که به اندازه پدرش که به پرسشهای پدران آنها جواب می‌داد، باوقار جلوه کند. وقتی از آن دهکده می‌رفت، یقین داشت که همه ساکنان آن دهکده احساس می‌کنند مرد جوانی را دیده‌اند که بیشتر ایام عمر خود را به سفر با پدرش در جاده‌های دور و دراز گامبیا گذرانده است.

فصل ۲۰

در این دهکده آنقدر معطل شده بودند که ناچار تندتر حرکت کردند و گرنه نمی‌توانستند آنطور که اومورو به برادرانش قول داده بود، پیش از غروب آفتاب به آنجا برسند. با اینکه عرق از سر و روی کونتا می‌ریخت و درد جانش را می‌آزرد، دریافت که نگهداشتن تعادل بقچه روی سرش آسانتر است و هربار که طلبها به صدا درمی‌آمد احساس می‌کرد که نیروی تازه‌ای در او جان گرفته است. اینک صدای طلبها فضا را پر کرده بود و هربار خبر ورود گریوها، جالیباها، بزرگان و آدمهای مهم دیگر را به شهر می‌دادند که هر یک از آنها نماینده دهکده‌های دوردستی چون «کارانتابا»، «کوتا کوندا»، «پسانیا»، و «جونکا کوندا» بودند. نام بیشتر این دهکده‌ها را کونتا هرگز پیش از این نشنیده بود. طلبها می‌گفتند «گریو» بی از قلمرو پادشاهی «وولی» آمده است، و حتی، پادشاه بارا پسرش را به آنجا فرستاده بود. همانطور که کونتا با پاهای ترک‌خورده‌اش تندتند روی جاده خاکی داغ می‌رفت، از این که عموهایش تا این اندازه محبوب و مشهورند، تعجب کرده بود. چندان

نگذشت که می‌دوید؛ نه فقط برای اینکه نزدیک اومورو که او هم حالا تندتر راه می‌رفت، باشد؛ بلکه چنین می‌نمود که این چند ساعت آخر تا ابد طول خواهد کشید. سرانجام، هنگامی که خورشید در افق باختر به‌رنگ مس تافته درمی‌آمد، کونتا دودی را که از دهکده‌ای نه‌چندان دور بلند می‌شد، دید. از پهن و گرد بودن دود دریافت که پوست بانویاب می‌سوزانند تا پشه‌ها را برانند. از این می‌شد فهمید که در این دهکده از آدمهای مهمی پذیرایی می‌کنند. دلش می‌خواهد هوار بکشد. دیگر رسیده بودند! چیزی نگذشت که غرش طبل تشریفاتی توبالو را شنید. حدس می‌زد که هروقت شخصیت تازه‌ای از دروازه دهکده وارد می‌شود، این طبل را به‌صدا درمی‌آورند. در میان ضربه‌های طبل بزرگ صدای طبلهای تان-تانگ که کوچکتر بودند و صدای هلله رقاصان بگوش می‌رسید. آنوقت جاده پیچی خورد و در زیر دودی که تاب می‌خورد دهکده نمایان شد. در کنار بوته‌زاری مردی را دیدند که تا چشمش به آنها افتاد، دست تکان داد. معلوم بود که او در آنجا به انتظار مردی با پسر بچه ایست. اومورو هم برای آن مرد دست تکان داد و مرد فوراً روی طبلش خم شد و اعلام کرد: «اومورو کینته و پسر اول.»

مثل این بود که پاهای کونتا زمین را حس نمی‌کنند. چیزی نگذشت که درخت مسافران را دیدند که بانوارهای پارچه‌ای آراسته شده بود، و همینطور جاده را دیدند که لگد کوب و پهن شده بود. و این نشان می‌داد که هنوز هیچ نشده این دهکده، دهکده مشهور و پررفت و آمدی شده است. کوفتن بر تان-تانگ‌ها حالا بلند و بلندتر شده بود، و ناگهان رقاصان پدیدار شدند که با جامه‌هایی از برگ و پوست درخت برتن، فریاد می‌کشیدند، جست و خیز می‌کردند و پیچ و تاب می‌خوردند و پایکوبی می‌کردند. در دروازه دهکده، آنها پیشاپیش دیگران بودند. همه می‌خواستند تازه‌واردهای مهم را ببینند. صدای نافذ توبالوی دهکده بلند شده بود که دو نفر از میان جمعیت دویدند. پیش‌روی کونتا، بقچه اومورو ناگهان به زمین افتاد و اومورو بسوی آن دو بنای دویدن گذاشت. بقچه کونتا هم پیش از آنکه متوجه شود، به زمین افتاد و او هم پا به دویدن گذاشت.

پدرش و آن دو مرد در آغوش هم به پشت یکدیگر می‌زدند. هر دو مرد به دیدن کونتا گفتند، «پس این هم برادر زاده ماست.» این را گفتند و در میان صدای شادی اطرافیان، کونتا را از زمین بلند کردند. جمعیتی که به پیشواز آنها آمده بودند آنها را به دهکده بردند و همه به آنها خوشامد می‌گفتند. با این حال کونتا جز عموهایش، نه کسی را می‌دید و نه صدایی می‌شنید. عموها کاملاً شبیه اومورو بودند. کونتا دریافت که هر دو اندکی کوتاهتر، تنومندتر و عضلانی‌تر از پدرش هستند. انکار که چشمهای عموی بزرگتر، ژانه، چپ بود، گویی به دور دست نگاه می‌کند. هر دو به چابکی جانوران حرکت می‌کردند. وقتی در باره ژوفوره و بینتا از اومورو می‌پرسیدند،

کونتا دریافت که تندتر از پدرش حرف می‌زنند.

سرانجام سالوم مشتش را با صدا بر سر کونتا کوفت. «از روز نامگذاریش دیگر همدیگر را ندیدیم. حالا نگاهش کن! چند باران داری، کونتا؟»

کونتا با ادب پاسخ داد، «هشت، قربان.»

عمویش گفت، «دیگر بفهمی نفهمی برای آموزش مردانگی آماده شده‌ای!»

در پیرامون پرچین نیی دهکده، در میان خارپشته‌ها تیرهای نوک‌تیزی پنهان کرده بودند تا هر جانور یا انسان ناخوانده‌ای را از پا بیندازد. اما کونتا کاری به این کارها نداشت. وقتی عموهایش او را در دهکده زیبا و نوگرداندند، به چند بچه هم‌باران خود از گوشه چشم نگاهی کرد. صدای طوطیها و میمونهایی را که بالای سرش بودند یا صدای پارس سگهای «وولو» را که جلو پایش بودند، نمی‌شنید. سالوم توضیح می‌داد که هر کلبه‌ای حیاطی برای خود دارد، و انبار غذاهای خشک شده هرزنی درست بالای اجاق آشپزی است، به این ترتیب دم و دود آشپزخانه برنج، کوس کوس و ارزن را از شر حشره‌ها حفظ می‌کرد.

کونتا تند و تند سر به سوی این یا آن منظره، بو، یا صدای هیجان‌انگیز می‌گرداند و تقریباً گیج شده بود. صدای مردمی را می‌شنید که به لهجه‌های مختلف مندینکا حرف می‌زدند، و او جز چند واژه هیچ نمی‌فهمید. مجذوب و گیج شده بود. مثل دیگر مندینکاها—جز کسانی که به اندازه آرافانگک درس خوانده بودند—کونتا زبان طایفه‌های دیگر را نمی‌دانست، همین‌طور زبان مردم دهکده‌هایی را که در آن حوالی بودند، اما آنقدر در کنار درخت مسافران مانده بود که می‌توانست طایفه‌ها را از هم تشخیص بدهد و بگوید کدام شخص از کدام طایفه است. فولاه‌ها صورت بیضی، موی بلندتر، لب نازکتر و استخوانهای تیزتر داشتند و خراشهایی عمودی روی شقیقه‌شان دیده می‌شد. «ولوف»ها بسیار سیاه و خیلی خشک بودند، «سراهولی»ها پوستی روشنتر و هیکلی ریزنقش داشتند. و «جولا»ها—آنها را دیگر نمی‌شد با دیگران اشتباه گرفت—تمام بدن خود را با خراش علامت می‌گذاشتند، و همیشه خشن و عبوس می‌نمودند.

کونتا همه آدمهای این طایفه‌ها را که در اینجا جمع بودند، از هم باز می‌شناخت. اما طایفه‌های دیگری هم بودند که آنها را نمی‌شناخت. بعضیها به صدای بلند با فروشندگانی که بساط خود را روی زمین پهن کرده بودند، چانه می‌زدند. زنان پیرتر که هیاهو براه انداخته بودند، روی چرمهای تیره‌رنگ خود نشسته بودند. زنان جوانتر بر سر خرید کلاه‌گیسی که پیرزنها از گیاه و پوست بائویاب بافته بودند، چانه می‌زدند. فریاد «کولا! کولای اعلای ارغوانی!» کسانی را که چند دندان باقیمانده‌شان از جویدن کولا زرد شده بود، بسوی خود می‌کشاند.

عموها در حالی که با ملایمت مردم را کنار می‌زدند، اومورو را به بسیاری از

اهالی ده و شخصیت‌های مهمی که از جاهای عجیبی آمده بودند، معرفی کردند. کونتا از دیدن این که عموهایش به راحتی آب خوردن به زبانهای عجیب و غریبی صحبت می‌کنند، کیف می‌کرد. کونتا با جمعیت به هر سو رفت، چون خیالش جمع بود که هر جا برود، می‌تواند پدر و عموهایش را پیدا کند. چیزی نگذشت که خود را در میان گروهی از نوازندگان یافت که برای هر کس که می‌خواست می‌نواختند. زنان دهکده از گوشت بریان بز کوهی و گاو و بادام زمینی خورش درست کرده بودند و ظرفهای غذا را زیر سایه درخت بانوباب گذاشته بودند تا هر کس می‌خواست از آنها بخورد. کونتا هر چه که می‌خواست برمی‌داشت. با خود فکر می‌کرد که این غذاها البته عیب و نقصی ندارد، اما هر چه باشد به خوشمزگی غذاهایی که مادران ژوقوره در جشن خرمن درست می‌کنند، نیستند.

کونتا وقتی چند زن را دید که کنار چاه دهکده با آب و تاب درباره چیزی حرف می‌زنند، راه خود را کج کرد، چشم و گوشش را باز کرد و شنید که می‌گویند مرابط بزرگی در راه است که فقط نیم روز راه با دهکده فاصله دارد، این مرابط با همراهانش می‌آید تا به دهکده برکت ارزانی دارد، چون پسران مرابط فقید کیرا با کونتا کینته آنرا بنا نهاده‌اند. کونتا یکبار دیگر از اینکه می‌شنید با چنان احترامی از پدر بزرگش یاد می‌کنند، به هیجان آمد. زنان که هیچکدامشان او را نمی‌دیدند، شروع به حرف زدن درباره عموهایش کردند. زنی می‌گفت دیگر وقتش رسیده است که آنها سرسامان بگیرند و همسری اختیار کنند و صاحب پسرانی شوند. زن دیگری گفت، «تنها مشکل اینست که زنان بسیاری آرزو دارند همسر آنها شوند.»

هوا تقریباً تاریک شده بود که کونتا احساس کرد کار ناشایسته‌ای کرده است و سرانجام به بعضی از پسرهایی که همباران او بودند، نزدیک شد. اما معلوم بود که آنها از اینکه کونتا تا به حال دوروبر بزرگترها پرمه می‌زده، دلگیر نشده‌اند. به نظر می‌رسید که آنها بیش از هر چیزی مشتاق آنند که به کونتا بگویند دهکده تازمشان چگونه به وجود آمد. یکی از پسرها گفت، «خانواده‌های ما، در سفرهای عموهای تو در جاهای مختلف با آنها دوست شدند.» هر یک از آنها به دلیلی از زندگی در دهکده‌های خود، ناراضی بودند. پسری گفت، «پدر بزرگ من به اندازه کافی جا نداشت تا خانواده خود و خانواده‌های فرزندانش با او در یکجا زندگی کنند.» دیگری می‌گفت، «بولونگ ما برنج خوب بار نمی‌آورد.»

دنباله ماجرا از این قرار بود که عموهای کونتا به دوستانشان گفتند جای بسیار خوبی را سراغ دارند و تصمیم دارند در آنجا دهکده‌ای بنا کنند. چیزی نگذشت که خانواده‌های دوستان ژانه و سالوم با بزها، مرغها، جانوران دستاموز و جانمازها و اسوال دیگرشان در جاده‌ها براه افتادند.

هوا که تاریک شد، با هیمه‌هایی که همبارانهای کونتا گرد آورده بودند، آتش

افروختند. چون شب جش بود، بناشد رسم معمول را کنار بگذارند و بجای اینکه زنان و مردان و کودکان گروه گروه و جدا از هم گرد کپه های آتش بنشینند، همه اهالی ده نوبنیاد و سهامها دورچند کپه آتش گرد آیند. برنامه این بود که الیماو برای جمع دعای خیر بخواند، و پس از آن ژانه و سالوم به میان جمع بیایند و درباره سفرها و ماجراهای خود داستانها تعریف کنند. در کنار آنها پیرترین مهمان دهکده، یعنی همان پیرمردی که از بالا رود «فولادو» آمده، خواهد ایستاد. در میان جمعیت زمزمه درافتاده بود که او بیش از صد باران عمر کرده است و تجربه های حکیمانه خود را با تمام کسانی که گوش شنوا دارند، در میان خواهد گذاشت.

وقتی کونتا دوید و به نزد پدرش در کنار آتش رفت، الیماو داشت دعا می خواند. بعد از دعا چند لحظه ای همه خاموش ماندند. صدای بلند چیرچیرکها شنیده می شد، و آتش و دود سایه هایی رقصان بر چهره ها می انداخت. سرانجام پیرمرد چروکیده به سخن آمد: «صدها باران حتی پیش از قدیمی ترین خاطره های من، خبر کوهی از طلا در افریقا به آنسوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی بود که پای توبوب را به افریقا باز کرد!» و در ادامه گفت، کوه طلا در کار نبود. اما طلا به آن اندازه که در تصور نمی گنجید در جویبارها و معدنهای ژرف، ابتدا در شمال گینه و سپس در جنگلهای غنا یافته شد. پیرمرد گفت، «هرگز به توبوب نگفتند که سرچشمه طلا از کجاست، چون چیزی را که یک توبوب بداند، بزودی همه توبوبها خواهند دانست.»

آنوقت ژانه شروع به صحبت کرد. او گفت در بسیاری از نقاط چیزی که تقریباً به اندازه طلا ارزش دارد، نمک است. او و سالوم خودشان دیده بودند که طلا و نمک را در وزنهای برابر با یکدیگر معاوضه می کنند. می گفت، نمک را در لایه های کلفت زیر شن در مکانهای دور دست می یابند و آنرا قطعه قطعه و خرد کرده، در آفتاب می گذارند تا به شکل قالب در آید.

پیرمرد ادامه داد، «روز و روزگاری، شهری از نمک بود به نام شهر تفاره، که مردمش خانه ها و مسجدهایشان را از قالبهای نمک می ساختند.»

پیرزنی به خود جرأت داد و حرف پیر را برید و گفت، «از جانوران قوزی بگوئید.» کونتا با دیدن پیرزن به یاد ننه نیوبوتو افتاد.

گفتاری زوزه کشید و مردم در نور لرزان به جلو خم شدند تا بهتر بشنوند. نوبت سالوم بود که حرف بزند. «این جانوران شتر نام دارند و در جایی زندگی می کنند که تا چشم کار می کند شن است و شن. شترها راه خود را از روی خورشید و ستاره ها و باد می یابند. من و ژانه سه ماه سوار آن جانوران بودیم، بی آنکه برای آب دادن به جانور در جایی توقف کنیم.»

ژانه گفت، «اما مردم بسیاری که راهزنان به آنها حمله می کنند، بناچار توقف

می کنند.» سالوم ادامه داد، «یک وقت ما جزو کاروانی بودیم که دوازده هزار شتر داشت. البته این کاروان از کاروانهای بسیار کوچکی تشکیل می شد. کاروانها با هم سفر می کردند تا بتوانند از خود در برابر راهزنان محافظت کنند.»

کونتا دریافت که در همان حالی که سالوم صحبت می کند، ژانه قطعه چرم بزرگ و تیره رنگی را باز می کند. پیرمرد نگاهی بی حوصله، به دو مرد جوان کرد و آنها فوراً از جا جستند تا چند هیبه در آتش بیندازند. در نور آتش، کونتا و بقیه می توانستند به انگشت ژانه که روی نقشه عجیب و غریبی حرکت می کرد، نگاه کنند. می گفت، «این افریقا است.» انگشت او به جایی اشاره می کرد که «آب بزرگ» را در غرب نشان می داد. پس از آن «صحرای بزرگ شنی»، را نشان داد که چند برابر گامبیا بود. درست چپ نقشه، گامبیا را هم نشان داده بود.

سالوم گفت، «در ساحل شمالی افریقا، کشتیهای توپوب ظرف، ادویه، پارچه، اسب و چیزهای بسیاری که ساخته دست انسان است، می آورند. آنوقت شترها و الاغها این کالاها را به درونبوم، به جاهایی مانند سجماسه، غدامس و مراکش می برند.» انگشت ژانه چرخ می زد و این شهرها را روی نقشه نشان داد. سالوم گفت، «همین حالا که ما در اینجا نشسته ایم، مردان بسیاری بار بر سر از جنگلهای انبوه می گذرند. و کالاهای افریقایی—عاج، پوست، زیتون، خرما و کولا، پنبه، مس و سنگهای قیمتی—خود را به کشتیهای توپوب می برند.»

سرکونتا از این چیزها که می شنید، به دوران افتاده بود. در دلش آرام دعا کرد که روزی هم او راهی چنین مکانهای پرماجرا و دوردست شود.

از دور صدای طبل مرد نگهبان پیام داد که، «مرباط!» فوراً گروه رسمی خوشامد-گویان را به صف کردند—ژانه و سالوم به عنوان بانیان دهکده، پشت سرشان شورای پیران ده، الیمامو، آرافانگ؛ و سپس مردان برجسته دهکده های دیگر از جمله اومورو. کونتا هم در کنار بچه های دهکده که قدشان به بلندی او بود، به صف ایستاد. نوازندگان در پیشاپیش آنها به سوی درخت مسافران براه افتادند. با چنان سرعتی راه می رفتند که درست در لحظه ورود مرباط، به او برسند. کونتا به مرد سپید مویی با چهره بسیار سیاه که در پیشاپیش گروه دراز و خسته خود راه می سپرد، خیره ماند. جز سردی که گله را جمع آوری می کرد بقیه مردان و زنان و بچه ها بچه های بزرگ بر سر گذاشته بودند. به همراهشان تعدادی بز بود که به گمان کونتا صدتایی می شدند.

پیر با حرکاتی سریع برای گروه خوشامد دعای خیر کرد و به آنها که روی زمین به زانو افتاده بودند، دستور داد برخیزند. پس از این، برای ژانه و سالوم دعای مخصوص خواند. ژانه اومورو را به پیر زاهد معرفی کرد و سالوم دنبال کونتا می گشت که دوید و در کنار آنها ایستاد. اومورو گفت: «این پسر اول من است و نام پدر

بزرگش را دارد.»

کونتاشنید که مرابط به زبان عربی دعایی برایش خواند که معنایش را نفهمید، اما نام پدر بزرگش را در میان کلمات تشخیص داد، و احساس کرد که انگشتان آن مرد مقدس به نرمی بر پروانه سر او را لمس می کند. سپس زاهد به میان افراد دیگر گروه خوشامد رفت و با آنها صحبت کرد، انگار که مردی عادی است. کونتا به میان همبارانهای خود دوید. بچه ها پشت او جمع شدند و به صف دراز زنان، فرزندان، شاگردان و بردگانی که همراه مرابط بودند خیره ماندند.

همسران و فرزندان مرد زاهد بی درنگ در کلبه هایی که برای پذیرایی از ایشان در نظر گرفته شده بود، به استراحت پرداختند. شاگردان روی زمین نشستند و بچه ها را از بالای سرشان برداشته و باز کردند؛ کتابها و دستنوشته های آموزگارشان را گشودند و آغاز به خواندن کردند تا کسانی که در اطرافشان جمع شده بودند، گوش فرا دهند. کونتا دید که بردگان با دیگران وارد دهکده نشدند و پشت پرچین دهکده، در جایی که می توانستند مراقب گاوها و بزها باشند، ماندند. آنها اولین بردگانی بودند که کونتا می دید از دیگران فاصله می گیرند.

آنقدر آدم در دوروبر مرد زاهد زانو زده بودند که او تقریباً نمی توانست از جای خود بجنبد. اهل ده و مهمانان مشخص پیشانی خود را روی خاک گذاشته بودند و برای او ندبه و زاری می کردند. و بعضی که جلوتر بودند، می کوشیدند تا دستشان به جامه او برسد. بعضیها به او التماس می کردند که به دهکده آنها برود و مراسم مذهبی را که مدتهاست از آن غفلت کرده اند، برایشان انجام دهد. دیگران از او اظهار نظرهای شرعی و عرفی می خواستند، پدرها از او می خواستند که نامهایی معنی دار برای نوزادشان انتخاب کند. اهالی دهکده هایی که آرافانگ نداشتند، از او می پرسیدند که آیا می شود یکی از طلبه های زاهد به فرزندانشان درس بدهد.

این طلبه ها اکنون سخت گرم فروش تکه های چهار گوش کوچکی از چرم بز بودند؛ و دستهای بسیاری تکه چرمها را گرفته و به سوی مرد مقدس دراز کرده بودند تا مهر خودش را روی آنها بزند. پوست تبرک شده را بعداً به طلسم سافی گرانبهایی، مثل همان که کونتا به بازویش بسته بود، می دوختند و عقیده داشتند که صاحب چنین بازوبندی همیشه به خدا نزدیک است. کونتا با دو خرمهره ای که با خودش از ژوفوره آورده بود، یک تکه پوست بز خرید و به جماعتی که دستشان را به سوی زاهد دراز کرده بودند، پیوست.

کونتا با خود اندیشید که بی تردید پدر بزرگش مثل همین مرد مقدس بوده است، مردی که بخواست خدا قدرت آنرا دارد تا باران بباراند و دهکده گرسنه ای را از مرگ نجات دهد، همانطور که کیرابا کونتا کینته زمانی ژوفوره را نجات داده بود. این را مادر بزرگهای بسیار عزیزش ییسا و نیوبوتو برایش تعریف کرده بودند. او

آنقدر بزرگ شده بود که معنی حرفهای آنها را بفهمد. اما حالا اولین بار بود که او برآستی عظمت پدر بزرگ - و اسلام را - درک می کرد. کونتا با خودش فکر کرد فقط به یک نفر خواهد گفت که چرا دو خرمهره گرانبهایش را فروخته و حالا دستش را برای گرفتن نشانه مقدس دراز کرده است. پوست متبرک بز را با خود به ژوفوره باز می گرداند و به نیوبوتو می سپرد و از او می خواست آن را برایش نگهدارد تا روزی برسد که به یک طلسم سافی برای بازوی پسر اول خودش بدوزد.

فصل ۲۱

کافوی کونتا به سفر او حسودیشان می شد، انتظار داشتند که وقتی کونتا به ژوفوره بازگردد، به آنها فخر بفروشد. این بود که تصمیم گرفتند - البته بی آنکه میان خود حرفی بزنند - وقتی او بازگشت، هیچ علاقه ای به او و سفرش نشان ندهند؛ و این کار را هم کردند. هنگامی که کونتا به خانه بازگشت، همبازبهایش با او چنان رفتار می کردند که انگار او هرگز به سفر نرفته، و هر زمان که به آنها نزدیک می شد حرف خود را قطع می کردند، چه ناگوار بود. حتی عزیزترین دوست او، سیتافا، رفتاری سردتر از دیگران داشت. کونتا چنان ناراحت و دماغ بود که چندان توجهی به برادر تازه اش، «سووادو»، که در هنگام سفر او با او مورو به دنیا آمده بود، نمی کرد.

ظهر روزی که بزها را به چرا برده بودند، کونتا سرانجام تصمیم گرفت به نامهربانی دوستانش توجهی نکند و سر حرف را با آنها باز کند. به سوی پسرهای دیگر، که داشتند ناهارشان را می خوردند، رفت. در میان آنها نشست و بی مقدمه آغاز به صحبت کرد. آرام گفت، «کاش شماها هم با من بودید» و بی آنکه منتظر واکنش آنها بماند، جریان سفرش را تعریف کرد.

برایشان تعریف کرد که چقدر روزها راه رفتن سخت بود، چقدر بدنش به درد آمده بود، وقتی که از کنار شیرها می گذشتند، چقدر ترسیده بود و دهکده های جوراجوری که از میانشان می گذشتند، مردمشان چگونه بودند. همانطور که حرف می زد، یکی از پسرها بلند شد تا بزهایش را دوباره جمع و جور کند. و وقتی بازگشت - بی آنکه آشکارا نشان بدهد - در جایی نزدیکتر به کونتا نشست. چیزی نگذشت که حرفهایی که از دهان کونتا بیرون می آمد، با واکنش بچه ها و تعجبشان همراه می شد. و پیش از آنکه خودش متوجه شوند، هنوز به آنجا که کونتا وارد دهکده تازه عموهایش می شود نرسیده بودند که وقت برگرداندن بزها به دهکده شد.

صبح روز بعد، در حیاط مدرسه، همه بچه‌ها سعی داشتند آرافانگ نفهمد که آنها برای زودتر رفتن چه می‌تایند. سرانجام وقتی بزه‌ها را بچرا بردند، همه دور کونتا جمع شدند و او از طایفه‌های جوراجور که در دهکده عموهایش جمع شده بودند و همینطور زبانهایشان، تعریف کرد. داستان یکی از مکانهای دوردست را که ژانه و سواد در اطراف آتش تعریف کرده بودند، بازگو می‌کرد— و بچه‌ها با شوق هر کلمه‌اش را می‌قاپیدند— که ناگهان آرامش دشت را صدای پارس ترسناک یک سگ وولو و نمره وحش‌زده یک بز شکست.

پسرها از جا جستند و از بالای علفهای بلند دیدند که پلنگ بزرگ زردرنگی، بزی را که به دندان گرفته، بزین می‌اندازد، و بسوی دوتا از سگهای وولو خیز برمی‌دارد. پسرها مدتی ایستادند، چنان سبهوت و ترسیده بودند که نمی‌توانستند از جای بجنبند. پلنگ با پنجه نیرومندش یکی از سگهای وولو را به کناری انداخت— یکی دیگر از سگها وحشیانه به پس و پیش می‌جهید. پلنگ خود را جمع کرد تا خیز بردارد. فریادهای پرخشم بچه‌ها در میان پارس سراسیمه سگها و فریاد بزه‌های دیگر که به هر سو پا بفرار گذاشته بودند، گم شده بود.

آنوقت پسرها در حالی که فریاد می‌کشیدند و می‌دویدند، ناگهان مثل بادبزی که باز شود از هم جدا شدند. بیشتر آنها سعی داشتند بزه‌ها را جمع کنند. اما کونتا گیج و منگ بهسوی بز پدرش که بر زمین افتاده بود، پیش می‌رفت. «صبر کن، کونتا! نه! این سیفا بود که سعی داشت نگذارد او بسوی بزه‌ها و پلنگ بدود. اما نتوانست او را بگیرد. پلنگ دوپسری را که فریاد می‌کشیدند و بسوی او می‌دویدند، دید. چند قدمی عقب نشست و آنوقت برگشت و سرعت بهسوی جنگل گریخت، در حالی که سگهای خشمگین سردرپی او گذاشته بودند.

بوی گند پلنگ و بز آستن که از هم دریده شده بود، حال کونتا را بهم زد. خون غلیظی از گردن پیچانده شده بز روان بود، زبانش بیرون افتاده بود، چشمانش به عقب گشته بود— و از همه وحشتناکتر— شکمش دریده و باز شده بود و کونتا می‌توانست بزغاله دنیا نیامده‌ای را که تنش هنوز می‌تپید ببیند. در کنار آنها سگ وولوی اولی افتاده بود که از درد پهلوی شکافته‌اش به خود می‌پیچید و می‌کوشید بهسوی کونتا بخزد. کونتا همانجا که ایستاده بود، استفراغ کرد؛ بعد رویش را برگرداند و به صورت خشمگین سیفا نگاه کرد.

کونتا، از پس پرده اشک به‌طور مبهمی احساس کرد که بعضی از پسرهای دیگر دور او هستند و بهسگ زخمی و بز مرده نگاه می‌کنند. آنوقت همه آنها آهسته خود را عقب کشیدند— همه جز سیفا، که دستش را دور شانه کونتا انداخت. هیچکس حرفی نزد، اما این سؤال در دهان همه بود که: چگونه می‌خواهد موضوع را به پدرش بگوید. کونتا هرطور بود، صدای خودش را شنید: «می‌توانی مواظب

بزهای من باشی؟» این را از سیتافا پرسیده بود. «باید این پوست را برای پدرم بپریم.» سیتافا کمی آن طرفتر رفت و با بقیه پسرها صحبت کرد، و دو نفر از آنها فوراً سگ را که ناله می کرد، از روی زمین بلند کردند و بردند. آنوقت کونتا سیتافا را هم به دنبال دیگران براه انداخت، و خود در کنار بز آستن زانوزد و با چاقویش پوست را برید و کشید و برید - همانطور که دیده بود پدرش این کار را می کند - تا اینکه سرانجام درحالی که پوست لزج در دستش بود، از جا برخاست. مثنی علف از زمین کند و روی لاشه بز آستن و بزغاله مرده را با آن پوشاند و بسوی دهکده براه افتاد. یکبار بزی را هنگام چرا فراموش کرده بود و با خود عهد کرده بود که دیگر تکرار نشود. اما تکرار شده بود و این بار یک بز آستن کشته شده بود.

نومیدانه آرزو می کرد که این کابوس باشد و حالا ناگهان از خواب بیدار شود، اما پوست لزج در دستش بود. آرزوی مرگ می کرد، اما می دانست که تنگ او به اجدادش خواهد رسید. با شرمساری فکر کرد که حتماً خداوند خواسته است او را برای قمیز در کردنهایش مجازات کند. ایستاد و به سویی که خورشید طلوع می کرد، زانوزد و برای بخشش دعا کرد.

وقتی بلند شد، دید که کافوی او همه بزها را با هم جمع کرده اند و دارند برای رفتن از چراگاه آماده می شوند، هر کدامشان خار و جوی را که جمع کرده بودند، بر می داشتند و روی سر می گذاشتند. یکی از پسرها داشت سگ زخمی را بردوش می کشید و دوسگ دیگر هم بدجوری می لنگیدند. سیتافا که دید کونتا به سوی آنها نگاه می کند چوبها را از سر برداشت و بر زمین گذاشت و می خواست بسوی کونتا بدود، که کونتا علامت داد تا همراه دیگران برود.

هرقدمی که روی جاده که از سم بزها لگدمال شده بود، بر می داشت، انگار که او را به پایان کار نزدیک می کرد - پایان همه چیز، گناه و وحشت و گنجی به او هجوم آورده و امانش نمی دادند. او را از دهکده بیرون می کنند. دلش برای بیثنا، لامین، و نیوبوتوی پیر تنگ می شود. حتی دلش برای کلاس آرافانگ هم تنگ می شود. به مادر بزرگ مرده اش یسا فکر کرد، به پدر بزرگ مقلسی که نام او را بر خود داشت، و حالا آنرا ننگین کرده بود، و به عموهای جهانگرد مشهورش که دهکده ای ساخته بودند. به یاد آورد که خارپشته و چوب جمع نکرده است. به بز آستن فکر کرد، او را خوب به یاد داشت؛ همیشه پایش می لغزید و کونتا می گذاشت که از دیگر بزها عقب بیفتد. به بزغاله ای که مرده بود فکر کرد. و در حالی که به همه این چیزها فکر می کرد نمی توانست به هیچ چیز فکر کند، جز پدرش. آنچه بیش از همه از آن واهمه داشت. ناگهان سرش گیج رفت و ایستاد، مثل گیاهی که از ریشه درش آورده باشند، نفس را حبس کرد و به روبرویش در انتهای جاده خیره ماند. اوسورو بود که بسوی او می دوید. حتماً هیچکدام از بچه ها جرأت نکرده است چیزی به او بگوید. پس از کجا

فهمیده است؟

پدرش پرسید، «حالت خوبست؟»

انگار که زبان کونتا بهسق دهانش چسبیده بود. بالاخره گفت، «بله پدر.» اما تا این را بگوید، دست اومورو داشت شکم کونتا را واری می کرد و فهمید که خونی که داندیکو را آغشته، از کونتا نیست.

اومورو راست ایستاد و پوست بز را گرفت و آنرا روی علفها پهن کرد. دستور داد «بنشین!» و کونتا اطاعت کرد، و لرزان نشست و اومورو در برابر او روی زمین نشست.

اومورو گفت، «چیزی را لازمست بدانی. همه مردان اشتباه می کنند. من وقتی به من تو بودم، بز را شیر از دستم گرفتم.»

اومورو لباده خود را بالا کشید و کفل چپش را لخت کرد. شکاف عمیق و رنگ پریده آن کونتا را تکان داد. «من یاد گرفتم. تو هم باید یاد بگیری. هرگز بطرف هیچ جانور خطرناکی ندو!» چشمان اومورو روی صورت کونتا می گردید: «صدای مرا می شنوی؟»

«بله، پدر.»

اومورو از جا برخاست، پوست بز را گرفت و آن را به میان بوته ها پرت کرد. «پس هرچه لازم بود گفته شد.»

وقتی در پی اومورو بسوی دهکده می رفت، سرش کیج می رفت. بزرگتر از گنااهش و بزرگتر از راحت شدن خیالش، عشقی بود که در این لحظه به پدرش احساس می کرد.

فصل ۲۲

کونتا در دهمین باران عمر خود بود، او و پسرهای کافوی او که از پنجمین باران به بعد روزی دوبار کلاس درس داشتند، بزودی درشان تمام می شد. وقتی آموزش به پایان رسید، پدر و مادر کونتا و پدر و مادرهای همسن های او در حیاط مدرسه آرافانگ با غرور در ردیف جلو نشستند، حتی جلوتر از پیران دهکده. کونتا و بقیه جلو آرافانگ دوزانو روی زمین نشسته بودند و الیماسوی دهکده دعا می خواند. آنوقت آرافانگ ایستاد و در میان شاگردانش که دستشان را تکان می دادند تا آرافانگ سوالی از آنها بکند، سرگرداند. کونتا اولین پسری بود که او برگزید.

پرسید: «کار اجداد تو چه بود کونتا کینته؟»

کونتا با اطمینان پاسخ داد، «صدها باران پیش در سرزمین مالی، مردان کینته آهنگر بودند و زنان آنها ظرف می ساختند یا پارچه می بافتند.» هر بار که شاگرد پاسخ درستی می داد، همه کسانی که در آنجا جمع شده بودند، با صدای بلند رضایت خود را ابراز می داشتند.

پس از آن آرافانگ یک سؤال ریاضی کرد: «اگر یک بوزینه هفت زن داشته باشد، هر زنی هفت فرزند داشته باشد، و هر فرزند هفت روز تمام روزی هفت دانه بادام زمینی بخورد، بوزینه چند دانه بادام زمینی از مزرعه دزدیده است؟» بعد از آنکه شاگردان روی لوح چوبین با قلم نیهای خود شتابان محاسباتی انجام دادند، اولین کسی که پاسخ صحیح را به دست آورد سیتافا سیلا بود و صدای دندان قروچه بقیه شاگردان در میان صدای تحسین جمعیت گم شد.

آنوقت پسرها نام خود را به زبان عربی، همانطور که یاد گرفته بودند، نوشتند. آرافانگ لوح تک تک پسرها را به دست گرفت و بالا برد تا همه ببینند که درس خواندن پسرشان چه ثمری داشته است. کونتا هم مثل بقیه پسرها علاماتی را که خواندن آنها سخت تر از نوشتنشان بود، نوشته بود. بسیاری از صبحها و بعد از ظهرها، هنگامی که آرافانگ به میچ پایشان می زد، آنها آرزو کرده بودند که کاش نوشتن هم برایشان به اندازه فهمیدن سخن طبها آسان بود. حتی بچه هایی به سن لامین هم می توانستند سخن طبها را بفهمند، مثل این بود که کسی کنارشان ایستاده باشد و کلمات را بر زبان براند.

حالا آرافانگ از تک تک پسرها خواست که بایستند. بالاخره نوبت به کونتا رسید. «کونتا کینته!» همه چشمها به او دوخته شده بود و کونتا غرور بزرگ خانواده خود را که در ردیف جلو نشسته بودند، احساس کرد؛ حتی احساس کرد که اجدادش هم که در گورستان دهکده آرمیده اند، غرق غرور و افتخار شده اند—مخصوصاً مادر بزرگ عزیزش بیسا. بیسا ایستاد و به صدای بلند آیه ای از آخرین صفحه قرآن را خواند. وقتی تمام شد قرآن را به پیشانیش برد و گفت، «آمین!» وقتی قرائت قرآن تمام شد، آموزگار با هر شاگرد دست داد و به صدای بلند اعلام کرد که آموزش آنها تمام شده است، و بنابراین حالا جزو کافوی سوم شده اند. همه به صدای بلند هلهله کشیدند. بینتا و مادران دیگر فوراً سرپوش ظرفها و کوزه هایی را که با خود آورده بودند و انباشته از غذاهای خوشمزه بود، برداشتند و مراسم پایان آموزش بزودی با ضیافتی که ظرفها و کوزه ها را خالی کرد، پایان یافت.

صبح روز بعد وقتی کونتا رفت تا بزهای خانواده را به چرا ببرد، اومورو را منتظر خود دید که، یک جفت بز جوان نر و ماده را نشان داد و گفت، «اینها جایزه تمام کردن مدرسه تو هستند.» پیش از اینکه کونتا بتواند از او تشکر کند، اومورو بی آنکه کلمه ای دیگر بر زبان آورد، براه افتاد و رفت—انگار که دادن یک جفت بز کار هر روزه

او باشد— و کونتا کوشید تا هیجانش را پنهان کند. اما بمحض دور شدن پدرش به صدای بلند چنان فریادی کشید که دو موجودی که مال او شده بودند، از جا جستند و شروع به دویدن کردند— و بقیه بزها هم به دنبالش راه افتادند. وقتی همه آنها را جمع کرد تا به چراگاه برسد، دیگر همبازیهایش هم آنجا بودند— و هر کدام از آنها با غرور بزهای تازه خودشان را نشان یکدیگر می دادند. پسرها با بزهایشان چنان رفتار می کردند که گویی موجودات مقدسی هستند، و کاری می کردند که بزهایشان فقط تردترین علفها را بخورند، و از هم اکنون پیش خود مجسم می کردند که بزودی اینها بزغاله های جوان و نیرومندی به دنیا خواهند آورد و هر کدام از بزغاله ها بزودی خودشان بزرگ می شوند و باز هر کدام صاحب بزغاله هایی می شوند، تا اینکه هر پسری گله ای به بزرگی و گرانبهائی گله پدرش خواهد داشت.

پیش از آنکه ماه نو دیده شود، اومورو و بینتا از جمله پدر و مادرهایی بودند که بز سومی را هم از دست دادند. این بز را به آرافانگ دادند تا از زحماتی که برای آموزش فرزندشان کشیده بود، قدردانی کنند. اگر ثروتمندتر بودند، با کمال میل حتی یک گاو به آرافانگ می دادند، اما می دانستند که آرافانگ می فهمد که هدیه کردن یک گاو بالاتر از مقدمات آنهاست. در حقیقت، بالاتر از مقدمات همه اهالی ژوفوره بود. چون ژوفوره دهکده فقیری بود. در واقع، بعضی از پدر و مادرها— کسانی که تازه برده شده و چیزی نیندوخته بودند— چیزی نداشتند به آرافانگ تقدیم کنند، جز نیروی بازویشان و یک ماه کار مجانی در مزرعه— که به آرافانگ تقدیم کردند، و با بزرگواری پذیرفته شد.

ماهها می گذشتند و فصلها می رسیدند. تا اینکه بارانی دیگر گذشت و کافی کونتا به کافی لاسین آموخت که چگونه بزچرانی کند. آنچه از مدتها پیش در انتظارش بودند، حالا فرا می رسید. روزی نمی گذشت که کونتا و همبازیهایش با اضطرابی آمیخته به شادی به جشن بعدی خرمن فکر نکتند. در پایان جشن پسرهای کافی سوم— پسرهای بین ده تا پانزده باران— را از دهکده بیرون می بردند، به جایی بسیار دور از ژوفوره و پس از چهار ماه آنها را که دیگر مرد شده بودند، به دهکده بازمی گرداندند.

کونتا و پسرهای دیگر سعی می کردند، چنان وانمود کنند که هیچکدام چندان اهمیتی به این موضوع نمی دهند و ککشان هم نمی گزد. اما واقعیت این بود که کمتر درباره چیز دیگری فکر می کردند. پیوسته مراقب کوچکترین نشانه یا حرفی از بزرگترها که حتی ارتباط کوچکی با آموزش مردانگی آنها داشته باشد، بودند. به دقت به هر چیزی گوش فرامی دادند. در اوایل فصل خشک، بعد از اینکه پدرانی بی سروصدا دو یا سه روز از ژوفوره خارج شدند و همانطور بی سروصدا بازگشتند، پسرها مشوش میان خودشان در این باره به حرف زدن پرداختند. مخصوصاً وقتی « کالیو کنته » شنید

که عمویش می گوید خیلی چیزها در «جوجو» نیاز به تعمیر داشته است. جوجو همان دهکده‌ای بود که آموزش مردانگی در آنجا انجام می گرفت، و از پنج سال پیش که پسرهای کافوی سوم را در آنجا آموزش داده بودند، تا کنون بی استفاده مانده بود و هوا و جانوران به آن آسیبهایی رسانده بودند. پنج پچها در میان پسرها وقتی بیشتر شد که پدرها آغاز به صحبت کردند که شورای بزرگان کدام یک از پیرمردان دهکده را به عنوان «کیتانگو» - مردی که مسؤول آموزش مردانگی خواهد بود - انتخاب خواهد کرد. کونتا و همبازیهایش بارها شنیده بودند که پدرها، عموها و برادرهای بزرگشان با چه احترامی از کیتانگوها که بارانها پیش آموزش مردانگی آنها را به عهده داشتند، یاد می کنند.

اندکی پیش از فصل خرمن بود که همه پسرهای کافوی سوم تب آلود و هیجان زده به یکدیگر خبر دادند که مادرها در سکوت با نوار اندازه گیری خیاطی دور سر تا شانیشان را اندازه گرفته اند. کونتا تا آنجا که می توانست سعی کرد خاطره آن صبح پنج باران پیش که او و همبازیهایش تازه چوپان شده بودند، را از یاد ببرد. در آن روز داشتند از وحشت قالب تهی می کردند، چون پسرهایی را می دیدند که زیر کیسه‌ای که تمام صورتشان را پوشانده و تا شانیشان می رسید، فریاد می کشیدند و دسته‌ای از مردان بانگورانگ هم که نیزه به دست داشتند، دست پسرها را گرفته بودند و مسخرشان می کردند و با لگد و فریاد از دهکده بیرون می انداختند.

چیزی نگذشت که توبالو به صدا درآمد و خرمن چینی را اعلام داشت و کونتا در مزرعه‌ها به دیگر اهالی ده پیوست. از روزهای دراز و پرمشقت استقبال می کرد، چون چنان گرفتار و خسته بود که کمتر وقت می کرد به آنچه در پیش داشت فکر کند. اما وقتی کار برداشت خرمن پایان گرفت و جشن آغاز شد، دید که نمی تواند از جشن به اندازه دیگران لذت ببرد - و حال آنکه تا آنجا که به یاد داشت، همیشه از این جشن لذت می برد. در واقع هرچه صدای شادیها اوج می گرفت، غم او هم سنگین تر می شد، تا اینکه در دوروز آخر جشن، بیشتر در تنهایی در کنار بولونگ می نشست و سنگ در آب پرت می کرد.

شبی که فردایش جشن تمام می شد، کونتا در کلبه بینتا بود و در سکوت شام خود را که خورش بادام زمینی و برنج بود، تمام می کرد که اومورو از پشت سر او وارد کلبه شد. کونتا از گوشه چشم پدرش را دید که چیز سفیدی را برمی دارد و پیش از آنکه کونتا فرصت کند روبرگرداند، اومورو کیسه بلند را محکم روی سرش کشید. وحشتی که ناگهان سراپای کونتا را گرفت، کم مانده بود او را فلج کند. دست پدرش بازوی او را گرفت و او را سرها ایستاند، آنوقت کونتا را عقب عقب برد تا اینکه سرانجام با زور روی چهارپایه کوتاهی نشاند. کونتا از اینکه نشسته بود خوشحال شد، چون پاهایش از رُمق افتاده بود و حس می کرد که سرش سبک و خالی شده است. به صدای

نفسهای کوتاه و بریده بریده اش گوش داد. می دانست که اگر سعی کند تکان بخورد، از روی چهارپایه خواهد افتاد، این بود که بی حرکت نشست. کوشید چشمهایش را به تاریکی عادت دهد. در آن حالت وحشت احساس می کرد که تاریکی دوچندان شده است. لب بالا گرمای نفسش را در کیسه حس می کرد. از خاطرش گذشت که حتماً زمانی چنین کیسه بلندی هم به همین شکل روی سر پدرش کشیده اند. آیا او سوره هم همینقدر ترسیده بود؟ کونتا نمی توانست حتی تصورش را بکند. از بزدلی خود که مابه ننگ خاندان کینته می شد، خجالت می کشید.

کلبه ساکت بود. در حالی که از ترس دلش آشوب می شد، چشمانش را بست و با دقت بسیار گوش تیز کرد تا مگر صدایی بشنود، هر صدایی که باشد. با خودش فکر کرد که صدای حرکت بینتا را که به این سو و آن سو می رود، می شنود؛ اما نمی توانست یقین داشته باشد. نمی دانست لامین کجاست، و سوادو که بی تردید می بایست سرو صدا کند، چه می کند. فقط از یک چیز مطمئن بود: این که نه بینتا ممکن بود با او حرف بزند، نه کسی دیگر، چه رسد به اینکه کیسه دراز را هم از سرش بردارند. با خودش فکر کرد اگر کیسه دراز از سرش برداشته شود، چه اقتضای خواهد شد، چون همه می بینند که او برآستی چقدر ترسیده است، و شاید آنوقت چنین فکر کنند که او پسری است که لیاقت ندارد با دیگر همسنگهایش به آموزش مردانگی برود.

حتی پسرهایی به اندازه لامین می دانستند - کونتا به او گفته بود - که اگر پسری چنان خود را ترسو و بزدل نشان دهد که نتواند آموزش ببیند - آموزشی که پسرها را به مردان شکارچی، جنگجو و مردی مردانه بدل خواهد کرد، آنهم فقط در یک دوره چهار ماهه - چه به سرش خواهد آمد. وای اگر شکست بخورد! با این فکر کم کم ترسش را فرو خورد، چون به یاد آورد که به او گفته بودند اگر پسری در آموزش مردانگی شکست بخورد، تا آخر عمرش با او مثل یک بچه رفتار خواهد شد - هر چند که هیكلش به بزرگی هیكل مردها شود. همه از او دوری می کنند و دهکده اش هرگز به او اجازه ازدواج نخواهد داد، مبادا که صاحب فرزندانمانند خودش بشود. کونتا شنیده بود که اینگونه آدمهای بدبخت و فلکزده دیر با زود پنهانی از دهکده هایشان می گریزند و دیگر هرگز باز نمی گردند. حتی پدر و مادرها و برادران و خواهرانشان هم دیگر هرگز نام آنها را نمی برند. کونتا در عالم خیال خودش را دید که مثل کفتاری گر، دزدکی از دهکده ژوفوره می گریزد، در حالی که همه او را سرزنش می کنند. چنین چیزی چنان وحشتناک بود که نمی شد فکرش را کرد. اندکی که گذشت، کونتا صدای دور و ضعیف ضربه های طبل را شنید. مدتی دیگر گنستت. با خودش فکر کرد چه وقت شب است. حدس زد باید نزدیک به وقت «سوتوبا» باشد، یعنی نیمه راه غروب و سحر، اما چند لحظه بعد ناله نازک الیمامو را شنید که اهل ده را به نماز سافو دعوت می کرد، یعنی وقتی پیش از

نیمه شب. صداها خاموش شد و کونتا می دانست که حالا اهل ده جشن را رها کرده اند تا مردانشان به سوی مسجد بشتابند.

کونتا آنقدر به انتظار نشست تا اینکه دانست دیگر نماز باید تمام شده باشد. ولی این بار صدای طبلها دیگر تکرار نشد. گوشه‌هایش را خوب تیز کرد، اما جز سنگینی سکوت چیزی حس نکرد. سرانجام سرش تکانی خورد و چرتش پاره شد، چند لحظه بعد دوباره چرتش برد. هنوز همه چیز ساکت بود - و زیر کیسه دراز تاریکی بیش از شبی بی‌ماه بود. پس از مدتی، گمان برد که می‌تواند نخستین عوعوی گفتارها را بشنود. می‌دانست که گفتارها همیشه پیش از آنکه یکریز زوزه بکشند، نخست پیش از سپیده دم عوعومی کنند. و پس از آن زوزه کسالت‌آورشان از دور دست شنیده می‌شود.

کونتا می‌دانست که در هفته جشن خرمن با اولین پرتو روشنایی صدای توبالوها طنین انداز خواهد شد؛ پس به انتظار صدای توبالوها نشست - به انتظار هر چیزی. احساس می‌کرد که دمبدم خشمش بیشتر می‌شود، هر لحظه منتظر بود که توبالو به صدا درآید - اما هیچ چیز روی نداد. دندانهایش را بر هم فشرد و باز منتظر ماند. و سرانجام بعد از آنکه چند بار به خود تکانی داد تا بیدار شود، به خوابی گسیخته فرو رفت. وقتی توبالو سرانجام به صدا درآمد، انگار که ناگهان جان از تنش بیرون رفت. زیر آن کیسه، گونه‌هایش از ناراحتی اینکه چرا خوابش برده است، داغ شده بود.

کونتا که به تاریکی کیسه عادت کرده بود، از صداهایی که می‌شنید، کم و بیش می‌توانست فعالیت‌های روزانه را در خیال مجسم کند - بانگ خروس، پارس سگهای وولو، ناله الیمامو، و صدای هاون کوبیدن زنها که کوس کوس صبحانه را آماده می‌کردند. می‌دانست که دعای امروز به درگاه خدا برای موفقیت آموزش مردانگی است؛ آموزشی که بزودی شروع می‌شود. صداهایی در کلبه شنید، و احساس کرد که پینتا در آنجا است. عجیب بود که نمی‌توانست مادرش را ببیند، اما می‌توانست وجود او را در کلبه حس کند. به فکر سینافا و دیگر همبازیهایش افتاد. تعجب می‌کرد که در سراسر شب حتی یکبار هم به فکر آنها نیفتاده بود. به خودش گفت حتماً دیشب برای آنها هم شب درازی بوده است.

وقتی صدای کورا و بالافونها که دمبدم اوج می‌گرفتند را در کنار کلبه شنید، همه مردمی که راه می‌رفتند و حرف می‌زدند هم به گوشش رسید. این همه بلند و بلندتر می‌شد. پس از اینها آوای طبلها بلند شد که ضربشان لحظه به لحظه تندتر می‌شد. دمی بعد جنبش ناگهانی کسی را که شتابان وارد کلبه می‌شد، احساس کرد. و گمان برد که قلبش دارد از کار می‌ایستد. پیش از اینکه حتی بتواند خود را جمع و جور کند، کسی مچش را گرفت و با خشونت از روی چهارپایه بلندش کرد و از در کلبه بیرون راند؛ در آنجا که صدای کرکننده ضربه‌های طبل و فریاد مردم به گوش می‌رسید.

دستهایی او را به باد کتک گرفته و پاهایی لگدش می‌زدند. کونتا نومیدانه حس کرد که او را هل می‌دهند، اما بمحض اینکه تقلایی می‌کرد، دستی به نرمی دست او را می‌گرفت. با صدای گرفته زیر کیسه نفس نفس می‌زد، و پس از مدتی متوجه شد که دیگر کسی او را کتک و لگد نمی‌زند و صدای همه جمعیت هم ناگهان قطع شد. با خودش حدس زد که مردم به کلبه پسر دیگری رفته‌اند و دستی که او را هدایت می‌کند، باید دست برده‌ای باشد که او مورو اجیر کرده است؛ این کار را هر پدری می‌کرد تا پسرش را که کیسه بر سر داشت به سوی جوجو هدایت کند.

هر بار که پسری را از کلبه‌ای بیرون می‌کشیدند، فریاد جمعیت به اوج می‌رسید، و کونتا خوشحال بود که نمی‌تواند رقاصان کانکورانگ را ببیند که وقتی نیزه‌هایشان را تکان می‌دادند، چنان فریادهایی می‌کشیدند که خون در رگهای آدم یخ می‌بست. مثل این بود که همه طبلهای دهکده - طبلهای بزرگ و طبلکها - به صدا درآمده بودند. برده کونتا را تند و تندتر از میان ردیف مردمی که در دو سوی او ایستاده بودند و چیزهایی می‌گفتند مثل، «چهار ماه!» و «آنها مرد خواهند شد!» هدایت می‌کرد. کونتا می‌خواست گریه کند. آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست دستش را دراز کند و به او مورو، بینتا، لامین - حتی «سووادو»ی فین فینی - برساند. چهار ماه طولانی می‌بایست بگذرد تا دوباره بتواند آنها را ببیند. احساس می‌کرد این بیرون از تحمل اوست، تا کتون هرگز نفهمیده بود که اینهمه آنها را دوست دارد. گوشهای کونتا به او گفتند که او و راهنمایش به صفی بلند از راه پیمایان پیوسته‌اند، همه آنها هماهنگ با ضربه‌های تند طبل گام بر می‌داشتند. وقتی از دروازه‌های دهکده می‌گذشتند - اینرا از آنجا فهمید که صدای جمعیت کم کم ضعیف شد - احساس کرد که قطره‌های گرم اشک از گونه‌هایش سرازیر شده است. چشمایش را محکم بست، انگار که می‌خواهد اشکهایش را حتی از خودش هم پنهان کند.

همانطور که حضور بینتا را در کلبه حس کرده بود، حالا هم، مثل اینکه بو شنیده باشد، ترس هم کافوهای خود را که در جلو و پشت سرش راه می‌رفتند حس می‌کرد و می‌دانست که ترس آنها هم کم از ترس خود او نیست. و این سبب می‌شد که کمتر خجالت بکشد. در حالی که با خستگی و کورمال کورمال پیش می‌رفت، می‌دانست که چیزی بیش از پدر و مادر و برادران و دهکده زادبومش را دارد رها می‌کند و پشت سر می‌گذارد. این احساس او را سرشار از اندوه و وحشت کرد. اما می‌دانست که این کار می‌بایست انجام شود، چون چنین اتفاقی برای پدرش هم روی داده بود و روزی بر سر پسر خود او نیز چنین خواهد آمد. او باز خواهد گشت، و در آن موقع دیگر مردی خواهد بود.

فصل ۲۳

مثل این بود که دیگر راهی نمانده بود— کونتا احساس می کرد که فقط به اندازه پرت کردن یک سنگ از جوجو فاصله دارند— داشتند به یک نیستان که تازه نی هایش را بریده بودند، نزدیک می شدند. از پس کیسه می توانست عطر خوشبوی نی های تازه بریده شده را بشنود. حالا تندتر قدم برمی داشتند، و بوی نیها هم بیشتر می شد. به پرچینی نمی رسیدند و از آن گذشتند، اما هنوز سقفی بالای سرشان نبود. ناگهان طبلها از صدا افتادند و راه پیمایان ایستادند. چند دقیقه ای کونتا هم چون دیگران بی حرکت و خاموش ایستاد. گوشش را تیز کرده بود تا شاید با ضعیف ترین صدا دریابد که کجا هستند، اما تنها صدایی که می توانست بشنود، صدای زیر طوطیها و صدای گوشخراش میمونهای بالای سرشان بود.

سرانجام ناگهان کیسه را از سر کونتا برداشتند. نور تند خورشید نیمه بعد از ظهر چشمش را زد. سعی می کرد چشمانش را به روشنایی عادت دهد. می ترسید حتی سرش را آنقدر برگرداند که هم کافوهایش را ببیند، چون درست جلو آنها «سیلا با دیبا»ی پیر و اخمو و پرچین و چروک ایستاده بود. مثل دیگر پسرها، کونتا او و خانواده اش را خوب می شناخت. اما سیلا با دیبا چنان رفتار می کرد که گویی هرگز هیچیک از آنها را پیش از این ندیده است— حتی رفتارش چنان بود که انگار حالا هم آنها را نمی بیند. چشمانش چنان از روی آنها می گذشت که گفتمی بیش نیستند. کونتا می دانست که بی هیچ برو برگردی، او کینتانگوی آنهاست. در هر دو سوی او، دو مرد جوانتر ایستاده بودند: «علی سیسه» و «سوروتورا»، که کونتا هر دویشان را خوب می شناخت. سورو دوست صمیمی اومورو بود. کونتا شکر می کرد که هیچکدام از آنها خود اومورو نبود که پسرش را در حالتی چنان وحشتزده ببیند.

همانطور که آنها آموخته بودند، تمام پسرهای کافو—هر بیست و سه نفر— کف دستهایشان را به نشانه احترام روی قلبشان گذاشتند: «سلام!». «سلام!». این پاسخ کینتانگوی پیر و دستیارانش بود. کونتا لحظه ای چشمانش را بازتر کرد— مواظب بود که سرش را تکان ندهد— و دید در محوطه ای ایستاده اند که اینجا و آنجا کلبه های کوچکی با دیوارهای گلی در اطرافش بود و دورتا دور محوطه را پرچینی از نی کشیده بودند. می توانست ببیند که کجای کلبه ها تعمیر شده است، بی تردید کار پدرهایی بود که چند روزی از ژوفوره بیرون رفته بودند. تمام اینها را بی آنکه از جایش تکان بخورد،

دید. اما لحظه‌ای بعد یکهو تکان خورد.

کیتتانگو ناگهان به صدای بلند گفت، «بچه‌ها دهکده ژوفوره را ترک کردند. اگر قرار باشد که مردها بازگردند، باید ترستان را از میان ببرید، چون آدم ترسو، آدم ضعیفی است، چنین کسی برای خانواده‌اش، دهکده‌اش، و قبیله‌اش خطرناکست.» چنان به آنها نگاه کرد که انگار هرگز گروهی چنان مفلوک ندیده است، و آنوقت رو برگرداند. وقتی این کار را می‌کرد، دو دستیار او از جا جستند و با ترکه‌ها به جان بچه‌ها افتادند، ترکه‌ها را با مهارت روی شانه‌ها و پشتشان فرود می‌آوردند و آنها را مثل بزها گله‌گله کردند و هرگله را به درون یکی از کلبه‌های کوچک گلی فرستادند.

کونتا و چهار پسر دیگری که با او بودند، وقتی در کلبه خالی خود جمع شدند، آنقدر ترسیده بودند که درد ترکه‌هایی را که خورده بودند، حس نمی‌کردند و چنان خجالت زده بودند که مرشان را حتی آنقدر بلند نکردند که به یکدیگر نگاه کنند. پس از چند لحظه، وقتی به نظرشان رسید که مدت کوتاهی آنها را آسوده می‌گذارند، کونتا زیرچشمی به همراهان خود نگاهی انداخت. آرزو می‌کرد که با سیتافا در یک کلبه باشند. دیگران را نیز البته می‌شناخت؛ اما نه به اندازه برادر «یایو»یش، و قلبش فرو ریخت. اما نبودن سیتافا در کلبه او نمی‌توانسته تصادفی باشد. شاید آنها نمی‌خواهند که پسرهای ذره‌ای آسایش داشته باشند. وقتی شکمش از گرسنگی به قاروقور افتاد، با خود فکر کرد که شاید حتی نمی‌خواهند به آنها غذایی بدهند.

اندکی بعد از غروب خورشید، دستیاران کیتتانگو ناگهان وارد کلبه شدند. «بجنبید!» ترکه‌ای بر شانه کونتا فرود آمد و هنگامی که پسرهای درهم می‌لولیدند و می‌خواستند از کلبه بیرون روند و در این هوای شامگاهی پا به فضای آزاد بگذارند، دستیاران گفتند که سروصدایی براه نیندازند. آنها هم به پسرهایی که از کلبه‌های دیگر بیرون آمده بودند، پیوستند و یکریز ضربه‌های ترکه بود که نوش جان می‌کردند. جمع شدند وصفی نامرتب بستند، هر پسر دست پسری را که در پیش رویش ایستاده بود، گرفته بود. وقتی همه آنها به خط شدند، کیتتانگو اخمی تیره نثارشان کرد و اعلام داشت که باید شبانه به اعماق جنگل اطراف بروند.

به فرمان قدم‌رو، صف دراز پسرهای با حالی آشفته به خط پیش رفتند و رگبار ترکه‌ها بر سر و رویشان می‌بارید. کونتا بغل‌گوشش شنید که «تو مثل بوقالو راه می‌روی!» پسری که کتک خورد، به صدای بلند فریاد کشید و هر دو دستیار در آن تاریکی فریاد برداشتند که «کی بود؟» و ترکه‌ها شدیدتر فرود آمد. و پس از آن دیگر از کسی صدایی در نیامد.

چیزی نگذشت که پای کونتا به درد افتاد. اگر در سفری که به دهکده ژانه و سالوم کرده بود، پدرش به او نیاموخته بود که چگونه سست قدم بردارد، از این هم زودتر و بیشتر به درد می‌آمد. با خود فکر کرد که بی‌تردید پای پسرهای دیگر از پای

او بیشتر درد می‌کند، چون آنها هنوز نمی‌دانند که چطور راه بروند؛ با این فکر احساس خوشایند و دلپذیری به او دست داد. اما هیچکدام از چیزهایی که یاد گرفته بود، کمکی به رفع گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد. از گرسنگی دل پیچه گرفته بود و سرش داشت به دوران می‌افتاد که سرانجام در نزدیکی چشمه‌ای دستور توقف دادند. نور درخشان ماه که بر سطح آب افتاده بود، موج می‌خورد، چون بچه‌ها به زانو افتاده بودند تا قلب-قلب آب بخورند. لحظه‌ای بعد دستیاران کیتانگو دستور دادند که از چشمه دور شوند و یکباره زیاد آب نیشامند. پس از آن بچه‌هایی را که بر سر داشتند، باز کردند و چند تکه گوشت خشک میانشان پخش کردند پسرها مثل کفتار تکه‌های گوشت را به دندان کشیدند، کونتا چنان تند جوید و قورت داد که مزه چهار لقمه‌ای را که توانسته بود برای خود بردارد، چندان نفهمید.

پای همه پسرها تاول‌های بزرگی زده بود. پای کونتا هم مثل پای دیگران شده بود، اما چنان از پر کردن شکمش خوشحال بود که اعتنای چندانی به تاول پایش نمی‌کرد. همانطور که کنار چشمه نشسته بودند، او وهم کافوهایش در نور ماه‌نگاهی به دوروبر و به یکدیگر انداختند، این بار، بیشتر از خستگی بود که با هم حرف نمی‌زدند، تا از ترس. کونتا و سیتافا نگاه‌هایی طولانی با هم رد و بدل کردند، اما هیچکدام در آن روشنایی کمرنگ نمی‌توانستند دریابند که آیا دوستش هم به اندازه خود او بیچاره شده است یا نه.

کونتا تازه پای پرسوزش خود را در آب چشمه گذاشته بود تا خنک شود که دستیاران به بچه‌ها دستور به خط‌شدن دادند، تا برای راه‌پیمایی طولانی به جوجو آماده شوند. وقتی اندکی پیش از سحر سرانجام دروازه نپی را از دور دیدند، پاها و سرش بیحس و کرخت شده بود. در حالی که دیگر جانش به لبش رسیده بود، افتان و خیزان خود را به کلبه‌اش رساند، به پسر دیگری که پیش از او وارد کلبه شده بود، تنه زد، پایش لغزید و نقش بر خاک شد. و همانجا که افتاده بود به خواب عمیقی فرو رفت. تا شش شب، هر شب راه‌پیمایی می‌کردند و هر بار راه‌پیمایی آنها طولانیتر از دفعه پیش بود. درد پای تاول‌زده کونتا امانش را بریده بود. اما در شب چهارم متوجه شد که دیگر چون روزهای پیش اهمیتی به درد نمی‌دهد و احساس تازه‌ای در خود یافت که او را خوشحال می‌کرد: غرور. در ششمین شب راه‌پیمایی، او و دیگر پسرها متوجه شدند که با اینکه شبی بسیار تاریک است، دیگر نیازی به گرفتن دست یکدیگر ندارند تا در خط راست گام بردارند.

در شب هفتم کیتانگو نخستین درس را به پسرها داد: به آنها نشان داد که وقتی مردان در اعماق جنگل باشند، چگونه ستارگان می‌توانند آنها را راهنمایی کنند، به طوری که مردان هرگز راه گم نکنند. در نیمه ماه اول همه پسرهای آن کافو یاد گرفتند که چگونه از روی ستارگان پسرهای دیگر را هدایت کنند و به جوجو بازگردانند.